

علی (ع) در نگاه جلال‌الدین محمد مولوی

محمد بارانی

عضو هیأت علمی دانشگاه

سیستان و بلوچستان

در هستی‌شناسی مولوی، عشق حادثه‌ی است ازلی. در سحر آفرینش، خداوند هستی را بر اساس حسن خود آفرید و آن‌گاه که از روح خود در آدم دمید، چون او چشم از هم گشود، چهره‌ی زیبای یار را دید و دل بدو باخت. سپنجگاهی در بهشت وصال دوست به سربرد و آن‌گاه که از بهشت به جانشینی معشوق، به این عالم خاکی آمد؛ امانت عشق را نیز با خود آورد تا به مدد آن، پنجره‌ی به سوی عالم قدس بگشاید و لحظاتی در همسایگی دوست به سربرد. فرزندان آدم نیز از این پنجره بهره بردند تا، غم غربت و تنهایی و وانهادگی خود را در شعر و حکایت نامکرر عشق به تصویر کشند و زندگی در غریستان جهان را با یاد آن خاطره‌ی ازلی، اندکی زیباتر سازند. در این میان، مولوی، یکی از بزرگ‌ترین فرزندان آدم است. او سازِ خوش‌نواي عشق را با سازِ کُر و در داستان‌های ناآشنای زیبایی، قصه‌ی عشق ازلی را سروده است. از جمله داستان‌های سوزناک عشق در مثنوی، داستان‌های علی (ع) است.

«من آن مرغم که گفته‌اند به هر دو پای درآویزد. آری درآویزم، اما در دام محبوب درآویزم.» (صاحب‌الزمانی ۱۳۵۱: قسمت ۲، ص ۴۳). آری مولانا نیز در این دام عشق آویخته است که این چنین بی‌تابانه می‌سراید:

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود آینه غمّاز نبود چون بود؟

(مولوی بلخی ۱۳۶۸: د ۱، ب ۳۳)

مولانا عاشق است و رقم عشق را بر ورق زندگی خود نگاشته است. او در قماری عاشقانه، همه چیز خود را پاک، باخته است. او فقط یک آرزو دارد. آن هم این است که یک بار دیگر در قمار عشق شرکت کند:

خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش بنماند هیچش آلا هوس قمار دیگر
(مولوی بلخی ۱۳۶۳: ج ۲، ۱۰۸۵۴)

هستی او چیزی به جز عشق نیست؛ زیرا که او می داند خویشکاری انسان در این خاکدان غم، چیزی جز تکرار خاطره ازلّی عشق نیست. خدای او، خدای زیبایی و حقیقت است. این حقیقت زیبا بر حسن خود در آغاز آفرینش شیفته می شود. خلقت هستی، تجلی حسن اوست؛ چرا که خواسته است، زیبایی خود را بنمایاند: در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

(حافظ ۱۳۶۳: غ ۱۵۲)

پس جهان و هر چه در اوست، مجلای حسن دوست است که در ازل الآزال چهره دلربای خود را نموده است. این معشوق را امانتی است که در لحظه آفرینش به آدم - نخستین عاشق - سپرده است:

جلوه‌یی کرد رخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
(غ ۱۵۲)

فرزندان آدم از آن روز که آدم بدین غمکده آمده است، با تکرار خاطره ازلّی عشق، خود را در همان عالم قدس عشق با معشوق همنشین می بینند. این عشق، چه مجازی و چه حقیقی، رفتار ذاتی آدمیزادگان است، چرا که:

عاشقی گر زین سر و مگر زان سر است عاقبت ما را بدان سر رهبر است

(مولوی بلخی: ۱۳۶۸: د ۱، ب ۱۱۱)

خمیر مایه وجودی ما بر اساس «کهن - الگوی» آفرینش، هیچ به جز عشق نیست:

علی (ع) در نگاه جلال‌الدین محمد مولوی ۱۶۷

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند
(حافظ ۱۳۶۳: غ ۴۳۵)

تکرار داستان عشق در زندگی روزمره، حیات عادی ما را پر از رنگ و بوی عشق می‌سازد. آن چنان‌که همه چیز در اطراف ما، نشانه‌یی از زلف و ابرو و قد و قامت آن معشوق ازلی می‌شود. همین معنی، غم غربت را در این خاک توده بر ما آسان‌تر می‌سازد و به زندگی یکنواخت و تکراری و بی‌معنای ما، معنایی تازه می‌بخشد و آن را پر از زیبایی می‌سازد:

چشمی دارم همه پر از صورت دوست

با دیده مرا خوش است تا دوست در اوست

از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست

یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست

(میبیدی ۱۳۷۱: ج ۱، ص ۳۱)

رسیدن به این جهان پاک که در ناخودآگاه جمعی مان مستور است، جز با رفتن بر طریق عشق میسر نیست:

عاشق شو، از نه روزی کار جهان سرآید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
(حافظ ۱۳۶۳: غ ۴۳۵)

یکی از نخبه‌ترین فرزندان آدم که می‌خواهد پیوسته این داستان ازلی را برای ما بازگو کند، جلال‌الدین محمد مولوی است. او می‌خواهد سر بسته و رمزوار به یاد ما بیاورد که خلیفه‌اللهی انسان به چه معنی است و آن را به صورت‌هایی گوناگون در داستان‌های مختلف باز می‌گوید:

خوش‌تر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

(مولوی بلخی ۱۳۶۸. د ۱، ب ۱۳۶)

«حدیث دیگران»، حدیث عشق عاشقان است، چراکه مولوی همچون نبی است که گویا به سخن دمساز معشوق خود می‌باشد. معشوق او گفته است که ما آدم را بر صورت خود آفریدیم (خلق الله آدم علی صورته)؛ و ما به او طعام و آب

می دهیم (اتّی آیتُ یطعمنی ربّی)؛ او باید به ما عشق ورزد وگرنه ما غیوریم (أَنْ اللّٰه تعالی غیور)؛ ما زیبایی و آدم باید بر زیبایی عشق بورزد (انّ اللّٰه جمیل و یحبّ الجمال) (فروزانفر ۱۳۶۱: صص ۱۸، ۳۶، ۴۲، ۱۱۵). پس سخن گفتن از عشق، وظیفه ازلی این نبی از خود تهی شده است. او با این کار، پیوسته زمان حال را به جهان قدسی پیوند می زند و نیوشندگان اسرار عاشقانه را به بهشت گمشده وصال رهنمون می شود. بدین گونه است که عاشقان او را می جویند و او را می طلبند؛ زیرا که خود گفته است: من عاشقان را دوست دارم و آنان نیز مرا دوست می دارند (یُحِبُّهُمْ و و یُحِبُّونَهُ) (قرآن مجید: ۵۹/۵) در این جهان قدسی، به دیدار معشوق می شتابند و نرد عشق می بازند و رنج بیگانگی با این جهان مادی را تحمل می کنند.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او زحرص و جمله عیبی پاک شد
شادباش ای عشق خوش سودای ما	ای طیبب جمله علت های ما
ای دوات نخوت و ناموس ما	ای تو اقلاطون و جالینوس ما

(مولوی بلخی ۱۳۶۸: د ۱، ب ۲۲-۲۴)

مولانا در همه داستان های مثنوی شریف، نمایش دهنده راه عشق و پیوندگان راه عشق می باشد.

نی، حدیث راه پرخون می کند *قصه های عشق مجنون می کند*

(د ۱، ب ۱۳)

یکی از قصه های عشق مجنون، قصه های علی (ع) است، مولانا، او را انسان کامل (آدم - علی) دیده است و در جای جای مثنوی حکایت هایی از این عاشق طریق عشق برای ما از خود بیگانگان طرد شده در عالم مادی گفته است؛ تا ما با خواندن این داستان ها به عالم عشق راه یابیم و آن امانتی را که در روز نخستین از معشوق پذیرفته ایم از قوه به فعل درآوریم. چراکه معشوق در ازل با ما میثاق عشق بسته است که جز بر او عاشق نباشیم. حال، علی (ع) با داستان هایش، یک بار دیگر، تقدیر عاشقانه ما آدمیان را در این محنتکده، به نمایش می گذارد تا ما هم بر راه عشق رویم و به بهشت وصال یار برسیم.

در دفترهای ششگانه مثنوی، مولوی برای نقاشی کردن و نمایش دادن عاطفه

عشق، از تمثیل روایی بهره برده است. از علی (ع) و داستان‌های او نیز در ضمن حکایات دیگر عشق، سخن به میان آورده است. از آن جمله: در دفتر اول، مولوی داستان «خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی (ع)» را محملی برای به نمایش درآوردن و حرکت بخشیدن به عاطفه عشق قرار داده است. در این حکایت، علی شیر حق منزله از ریا است، زیرا که:

در غذا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

(مولوی بلخی ۱۳۶۸: د ۱، ب ۳۷۲۲-۳۷۲۴)

اما علی پهلوان رانمی‌کشد. در زمان، شمشیر را بر زمین می‌اندازد. او خشمناک است و اگر دشمن را بکشد او را برای تشفی خاطر خود کشته است. عاشقان، پاکباخته معشوق‌اند. چه‌گونه ممکن است کاری انجام داد که معشوق در میان فراموش شده باشد؛ چون:

جمله معشوق است و عاشق پرده‌یی	زنده معشوق است و عاشق مرده‌یی
-------------------------------	-------------------------------

(د ۱، ب ۳۰)

پس:

در زمان، انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزایش کاهلی
------------------------------	-------------------------

(د ۱، ب ۳۷۲۵)

پهلوان از کار او حیران می‌شود. چون او عاشق نیست و هستی‌اش را در عشق نباخته و از کار عاشقان بی‌خبر است.

گفت بر من تیغ تیز افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
---------------------------	--------------------------

(د ۱، ب ۳۷۲۷)

سخنان علی (ع) در پاسخ پهلوان، نمایش عشق است که حرکتی پویا و چالاک یافته است:

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم	بسنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم، نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا...
رخت خود را من زره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌یی‌ام کدخدایم آفتاب	حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال	زنده گردانم نه کشته در قتال...

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
 کوه را کی در رباید تندباد...
 کوهم و هستی من بنیاد اوست
 ور شوم چون کاه بادم باد اوست...
 غرق نورم گرچه سققم شد خراب
 روضه گشتم، گرچه هستم بوتراب
 (مولوی بلخی ۱۳۶۸: د ۱، باب ۳۷۸۷، ۳۷۸۸، ۳۷۹۰-۳۷۹۲، ۳۷۹۴، ۳۷۹۷، ۳۸۰۱)
 مولوی در ضمن پرسش‌های پهلوان، تصویرهای حسی زیبایی از «آدم - علی»
 می‌دهد که یادآور خاطرات عاشقانه روز نخستین است:

ای علی که جمله عقل و دیده‌یی
 شمه‌یی واگراز آن چه دیده‌یی
 بازگو ای باز عرش خوش شکار
 تا چه دیدی این زمان از کردگار
 چشم تو ادراک غیب آموخته
 چشم‌های حاضران بر دوخته
 از تو بر من تافت پنهان چون کنی
 بی‌زبان چون ماه پرتو می‌زنی
 ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
 چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

(د ۱، باب ۳۷۴۵، ۳۷۵۰، ۳۷۵۹، ۳۷۶۲)

در همین دفتر اول، داستانی «گفتن پیغامبر (ص) به گوش رکابدار امیرالمؤمنین
 علی (ع) که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن، خبرت کردم»؛ آمده است. در این
 حکایت نیز مولوی از تقدیر عاشقانه سخن می‌گوید. چراکه معشوق هرچه را
 بپسندد، نیکوست. حیات و ممات عاشقان به معشوق وابسته است. در سرنوشت
 ازلی عاشقانه، خواست دوست بر همه چیز جاری و ساری است و تقدیر عاشقان
 آن چیزی است که او رقم زده است:

ای حیات عاشقان در سرذگی
 دل نیابی جز که در دل برذگی

(د ۱، باب ۱۷۵۶)

عاشقان خواسته‌های معشوق را از بن دندان می‌پذیرند:

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
 می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

(د ۱، باب ۱۷۲۴)

به همین سبب است که در تکرار آفرینش عاشقانه هستی، رحمت علی (ع) بر
 غضب او سبقت دارد، همان‌گونه که معشوق او چنین است: (۱)

من چنان مردم که بز خوئی خویش
 نوش زلف من نشد در قهر نیش

(د ۱، باب ۳۸۴۴)

چاکر او به نزد او می‌آید و از علی (ع) می‌خواهد که:

او همی گوید: بکش پیشین مرا تا نیاید از من این منکر خطا

(مولوی بلخی ۱۳۶۸: د ۱، ب ۳۸۴۷)

ولی معتقد است که:

من همی گویم چو مرگ من ز تست
من همی گویم برو جفا القلم
آلت حقی تو، فاعل دست حق
با قضا من چون توام حيله جست؟...
زان قلم بس سرنگون گردد علم
چون زخم بر آلت حق، طعن و دق

(د ۱، ب ۳۸۴۸، ۳۸۵۱، ۳۸۵۳)

او چاکرش را نمی‌کشد زیرا که معشوق چنین می‌خواهد:

اندرین شهر حوادث میر اوست
آلت خود را اگر او بشکند
خانه را ویران کند زیر و زیر
گر یکی سر را ببرد از بدن
در ممالک، مالک تدبیر اوست
آن شکسته گشته را نیکو کند
پس به یک ساعت کند معمورتر
صد هزاران سر برآرد در زمن

(د ۱، ب ۳۸۵۷، ۳۸۵۸، ۳۸۸۶، ۳۸۸۷)

او خونی اش را می‌بیند و در دل هیچ کینه‌یی از او ندارد. چون مرگ را راه رسیدن

همیشگی عاشق به معشوق می‌داند:

گفت: خونی را همی بینم به چشم
ز آنکه مرگم همچو من، شیرین شدست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش ابتر، نهان پایدگی

(د ۱، ب ۳۹۲۵-۳۹۲۸)

قاتل علی (ع) از او می‌خواهد که او را بکشد؛ خونش را هم حلال اعلام می‌کند

ولی پوینده راه عشق می‌گوید:

لیک بی غم شو، شفیق تو منم
خنجر و شمشیر شد ریحان من
خواجه روحم نه مملوک تنم...
مرگ من شد بزم و نرگستان من

(د ۱، ب ۳۹۴۲، ۳۹۴۴)

و بدین گونه، عاشق به سوی سرنوشت محتوم خود در راه عشق رهسپار می‌شود:

در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

(حافظ ۱۳۶۳: ۵۴)

در دفتر چهارم، داستان «گفتن آن جهود علی را که اگر اعتماد داری بر حافظی حق، از سر این کوشک خود را درانداز و جواب گفتن امیرالمؤمنین او را» باز هم سخن از «کهن - الگوی» عشق اسک که عاشق، تسلیم محض معشوق می باشد. اگر عاشق می خواهد که پوینده راه عشق باشد، باید در عشق ثابت قدم باشد و نه آنکه معشوق را بیازماید. معشوق، ثابت قدم است و خواهان عاشق. این داستان همانند سخنی است که شمس در مقالاتش آورد:

گفت: خدا یکی است. گفتم: تو را چه؟ چون تو در عالم تفرقه ای. صد هزار ذره ای. در عالم ها پراکنده، پژمرده، فروفسرده ای. او خود هست. وجود قدیم او هست. تو را چه؟ (صاحب الزمانی ۱۳۵۱: قسمت ۲، ص ۱۵۱).

و یا:

می گوید: ای خدا! چنین کن. و ای خدا! چنان مکن. چنان باشد که گویند: ای پادشاه! آن کوزه برگیر اینجا بنه. این بکن و آن مکن (ص ۱۵۱).

در این داستان: ابلیس نمایی از علی (ع) می خواهد که اگر به معشوق خود اعتماد داری که تو را حفظ می کند، خود را از این بام بلند بر زمین بیفکن. عاشق، در پاسخ، سخن عاشقانه یی می گوید که ما را نرسد که معشوق را امتحان کنیم:

پس امیرش گفت: خامش کن برو	تا نکرده جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد زابتلا...
آن خدا را می رسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان...
هیچ آدم گفت حق را که تو را	امتحان کردم در این جرم و خطا...
امتحان، همچون تصرف دان در او	تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقش ها	بر چنان نقاش بهر ابتلا؟

(مولوی بلخی ۱۳۶۸: د ۴، ب ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۸۰، ۳۸۱)

این معشوق است که عاشق را می آزماید تا او را اهل و کامل بیابد و نه عاشق. چرا که بود عاشق، مانع رسیدن او به مقام وصل می شود. علی عاشق است و درید قدرت دوست می باشد. هر چه معشوق بخواهد، عین صواب است و امتحان کردن او، دور از ادب عشق است. مولوی در دفتر ششم، در ضمن تفسیر «مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَيْهِ مَوْلَاهُ» می گوید؛ به سبب وجود همین انسان هایی که در مفصل خاک و خدا ایستاده اند، زندان حیات، خوش و خرم می گردد و زیبایی و عشق در همه چیز

جهان آشکار می‌شود. این کاملان، اسیران هوای نفس را از امور نفسانی می‌رهانند و عشق و زیبایی را به آنان پیشکش می‌کنند. سخن شمس تبریزی، بیانگر همین نکته است، آنجا که می‌گوید: «مرا از این حدیث عجب می‌آید که الدنیا سجن المؤمن، که من هیچ سجن ندیدم. همه خوشی دیدم. همه عزت دیدم. همه دولت دیدم.» (صاحب‌الزمانی ۱۳۵۱: قسمت ۲، ص ۵۸) صحبت عاشقان کامل، آن چنان شمس را به وجد می‌آورد که این گونه شادمانه لب به سخن می‌گشاید: «خوشم. خوشم. چنان خوشم که از خوشی در دو جهان نمی‌گنجم.» (صاحب‌الزمانی ۱۳۵۱: ص ۶۴).

مولانا نیز از «عاشق - نمونه» های ازلی، همچون علی (ع) و دیگر مردان راه عشق در ضمن حکایت، قصه‌هایی برای ما نقل می‌کند تا تلخی و زمخنی زندگی مادی را اندکی کم‌تر کند و کام جان ما را هم با شهد عشق شیرین بسازد. در تفسیر همین خبر می‌گوید:

گفت: هر کور را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آن که آزادت کند	بند رقیت ز پسایت برکند
چون به آزادی نبوت هادی است	مؤمنان را زانبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید

(مولوی بلخی ۱۳۶۸: د ۶، ب ۴۵۳۹-۴۵۴۲)

جلال‌الدین محمد، ولایت علی (ع) را رسیدن به شهر عشق و رهایی از وانهادگی آدم در این ماتمکده می‌داند، با علی (ع) می‌توان راهرو راه عشق بود و با همراهی این «سر - نمون» عشق از وحشت نفس و بیگانگی نسبت به جهان مادی رست. به همین لحاظ است که حکایت عاشقان را با ما می‌گوید تا زندانیان خاک، پنجره‌یی به سرزمین عشق باز کنند و آرامش بودن در بهشت یار را بار دیگر لحظه‌یی تجربه کنند:

در جوالِ نفس خود چندین مرو از خریداران خود غافل مشو

(د ۶، ب ۴۵۵۲)

سخن آخر این که در ازل، در آن لحظه‌یی که معشوق لب بر لب عاشق خود، آدم (ع) نهاد و از روح خود در او دمید، آن‌گاه که آدم چشم گشود، گلدسته‌یی از گلستان چهره او چید و به یکبارگی دل بدو داد. آدم امانت عشق را با خود به این عالم خاکی آورد. آدم و فرزندانش در فرایند عشق و رفتن به جانب معشوق، با گفتن داستان‌های

عاشقانه، خود را در فضای عالم قدس قرار داده و لحظاتی را در بهشت وصال دوست به سر برده‌اند. مولانا در همه حکایت‌های مثنوی، راز عاشق را با خوشحالات و بدحالات گفته است. او می‌خواسته آن بهشت گمشده را در ساخت این قصه‌های نمادین و زیبا دوباره در عالم خیالینه ادبیات، به نمایش درآورد تا ما با خواندن آنها، «سر دلبران» را بار دیگر در عالم خیال‌انگیز ادب بازسازی کنیم و لحظه‌یی از این غمکده‌رهای یابیم و به عالم قدسی عشق راه یابیم. گویی در این واگویی‌ها، نفس مطمئنه ما با خاطری آسوده به جوار دوست می‌رسد و از لذتی نگفتنی بهره می‌گیرد که پرسیدنی نیست بلکه چشیدنی است:

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش	می‌رود آب دیده‌ام که مپرس
من به گوش خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که مپرس...
همچو حافظ غریب در ره عشق	به مقامی رسیده‌ام که مپرس

(حافظ ۱۳۶۳: غ ۲۷)

پی‌نوشت

۱. اشاره است به حدیث «أنتی رحمتی سبقت غضبی» - (میبدی ۱۳۷۱: ج ۱، ص ۵۴).

کتابنامه

- بلخی، جلال‌الدین محمد (مولوی). ۱۳۶۳. کلیات شمس. تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر. ج ۳. تهران: امیرکبیر.
- حافظ، شمس‌الدین محمد. ۱۳۶۳. دیوان غزلیات. به کوشش خلیل خطیب رهبر تهران: صفی‌عیشاه.
- صاحب‌الزمانی، ناصرالدین. ۱۳۵۱. خط سوم. تهران: مطبوعاتی عطایی.
- فروزانفر، بدیع‌الزمان. ۱۳۶۱. احادیث مثنوی. ج ۳. تهران: امیرکبیر.
- قرآن مجید.
- مثنوی معنوی. ۱۳۶۸. به همت رینولد الین نیکلسون. ج ۶. تهران: مولا.
- میبدی، رشیدالدین. ۱۳۷۱. کشف‌الاسرار و عدّه‌الابرار. تصحیح علی‌اصغر حکمت. ج ۴. تهران: امیرکبیر.